

میگردد شاه پناه حال غمناک و آنگاه که سپاه بود دست راست را بر کرده است تیب که از او جنان مرد بر او
 که گوید دست و پادشاهان هم بر زید و سپاه مغرب بر اسان شدند و در هر طرف نظر کردند چون صاحب محمد
 بودند که شاه فراد مع گشتید و بر سپاه مغرب که پشت و در یک طرف العین محمد کس را بر زمین زده راه هم رسانید و
 که در آن بر وقت که مردم مغرب از راه دور دیدند که ای ملک محمد بخانه از عقب من که شخصی سپاه است را چون سپاه در دم
 گشتید ... عالم را ضرب کرده چون ملک محمد در فضای سیه نگاه کرد دید روی او عبادت رو کرد ایند چون شاه فراد
 حیرت بر ملک محمد افتاد گشتید و بر او در گفت بر نه دادند و بر که ندانند گویم تا به اند من سلطان ابراهیم سپاه شاه
 تا ... این و شیخ بر سپاه ملک محمد نهاد که سپاه را دیگر زینها و شاه فراد خود را ملک محمد رسانید و سر راه بر یکدیگر
 ملک محمد گفت ای شاه فراد بیا که با تو کار دارم و از خدا میخواهم که او اول خود را از تو بگیرم و خود را بر که جهان گشته
 شاه فراد پس مرد و شیخ بر گشتید و با هم در راه اندامی و مردی که سپاه اند شاه فراد را جان عزیزت بگویش اید و
 حیرت از جان بروی از کرد که از میرا منشی موسر بر کرد و خان نعره اول بر آورد که سر گشته از دست ملک محمد
 کم کرده و خود را خواستش کرد شاه فراد جمله بر او نمود ملک محمد سپهر در گشتید و من در زیر سپهر پیمان نمود شاه فراد
 رفتند سپه من ز جنت که سپهر اشکافش و از آنجا بفرق سر رسید و برود سپاه شاهان ضرب دست شاه فراد میگردد
 که رقیق شاه فراد از میان مرد و پای ملک محمد سپهر او غرور از او سپاه بر طاعت و سپاه مغرب روی
 پنا فراد که دند او را در میان گرفت شاه فراد او از بر آورد نام خود را اسکار نمود و من او زن و ماه زرا
 افشان از جای گشتید و شتاب بر روی گشتید و از کوه سپهر از بر شدند و بر سپاه ملک محمد جمله نمودند و از طرف
 شیخ جار بر دند و خان محمد بچان خشم دار گشتش میگردد که ناگاه او از شاه فراد را گشتید و قوتش زبا اند و از سپاه
 صد سپاه می گشت و شکافش تا فسیک بود شاه فراد سجد و شاه فراد سجد را در بر چاک در آورده و در سپاه
 با بر او بر روی سپهر از کاشش را نام میگردد و چنان شور گسیل و غوغا در بر پاشد و بود که سپاه مغرب سر سپهر شدند و
 بر طرف سپهر سجد که بدرد و ندانگس بود دست و ان نشان از کار رفتند بود و بحال خود فرو مانده بود که شاه فراد
 شماره نفر سبک و بود که کار را یک سره که فریبک بود و از پشته و راه دور انداخته و بغل و گشود و جمعی ز برداش
 و جو آورد و از آنجا سرانیز نمود بر کران جمعی دیگر بخورد و پنجم و اصل می شدند و سپاه گشت خود دند و دست
 از جانب گشتند و مانان و دند و سپهر را آوردند و سپهر در گران انداخته و شروع با تماس نمودند شاه فراد

اشاره بفرسنگ دو کرد که دست از حاکم بدار شاهزاده از طرف جویای خان محمد بود که از برابر خان محمد
شد زخم خود را بست چون شمشیر گریه در میان کلاه افتاد دست و بازو بخون طاق رنگین کرده و سر پای در میان
خون غوطه ور شده که ناگاه چشم او بر شاهزاده افتاده و از مرکب زرد خورده خود را خود را بوی رسانید شاهزاده
چون خان محمد را دید از مرکب زرد و شاهزاده بغل باز کرده او را در بر کشید و او را نوازش نمود و باز سوار شده
سوار خیز شد و بعد از آن پوشش افروخت و او را خورشید عالم کبریا رسید شاهزاده آنچه که شده بود نقل کرد شاهزاده
احوال ملک محمد را پرسید خان محمد آنچه که شده بود عرض نموده شاهزاده بر او افسوسین نمود و پانوش افروخت و شوقی
شدند ما روز شد شاهزاده از حرم بیرون آمدند سودا شاهزاده سعید و شاه مراد سعید را حاضر کردند شاهزاده
روی ایشان کرده گفت ایچو دکان شمار چه قدر با برای این است که با من نزاع کنسید و نوتس افروخت را از آن
کریه شاهزاده کان سر بریزد و چشمش در زبان بعد کشودند گفتند ای شاهزاده ما را در این تقصیری نبود
ملک محمد این کار را کرده و بسزای خود رسید شاهزاده بر حال ایشان رحم آورده و آنها را بخشید و فرمود تا در مرکب
بازین مرصع آوردند شاهزاده کا نزا سوار کرده و از ولایت مغرب روانه گردید و خود با خان محمد است روز در همان
سرمین ماندند بعد از آن کوچ کرده از ولایت مغرب بیرون آمدند چون خبر رسیدن شاهزاده بشاهزادگان بیک
شهر را این بسته شاهزاده را با عزاز نام داخل کشید کردند و در بارگاه نشاندند مدت یک ماه شاهزاده را
همانی کردند بعد از آن شاهزاده شاهزادگان را بگشت نشاید زرد جو بسیار شمار کرده شاهزاده فرسنگ
دو رفتند سودا برود و در محلات ولایت مغرب او از بر آورد که پادشاه ولایت مغرب شاهزاده سعید شاه
سودند سر که از اطاعت ایشان کسر بچند سرش را از ملک بدین حد گفتند و مردم ولایت مغرب که این
اورا میدیدند فریاد کرده میکردند بعد از آنکه شاهزاده کان در پادشاهی مستقل شدند شاهزاده فرمود تا پیش
خانه بیرون بروند و از ولایت مغرب بیرون آمدند و شاهزاده کان نیز بشاهیت شاهزاده بیرون آمدند
دو از ده هزار غلام ترک برسم میکش از جنبه شاهزاده آوردند شاهزاده ایشان را در اوج غمزه فرمود تا نگاه
پوشش افروخت و ماه زرافسان را بار کرده و سپاهیم سوار شدند موجود ولایت دمشق گردیدند شب و
روز مرکب مشاهده ما بعد از دو ماه بسته یکی ولایت دمشق رسیدند چون نامه شاهزاده بجا بکر شاه
بسیار خوشوقت گردیدند سودا ولایت دمشق را این بسته و جعفر خان نمودند و مردم تمام لباس فاخر

پوشیدند و جامه کبر شاه فرمود تا سی هزار کس از خرد و جوانان مراد و مشق برودن فرستند و اندر و اندر دستن تا دست فرنگی
 بر خیمه ای اطللس و کلاه زر نگار بر کسب ما نمودند در بر خیمه نازنیان اقباب طلعت تمام لباس فاخر پوشیدند و پیا لهای پر
 بهر کس میدادند و بجای مزه بوسه شفقت میکردند و کرده از اولهای عاشقان میکردند و دل جلودار بناله جان سوز چهره
 و جمعی تا کباب با سهای طلا و نقره و عرفنای خوشبوی بر روی مردم میافشاندند جهان کبر شاه با امر او و زار سواد
 گردیدند و با کسب تقبال شاه هزاره برودن فتنه و جنمای پادشاه را بر سر ما کردند و تمام ارکان دولت دست پر شدند
 در برابر جهان کبر شاه ایستادند و منظر شاه مستوره بودند که ناگاه علم پیداستند شاه هزاره و شاه هزاره در زیر علم نمایان گشتند
 خالقه و زبرد دست راست و حمید در دست چپ و پادشاه بسیاری اردو بنده جلوه بقدر دست هزار سوار خوش پوش
 از عقب بر میآمدند چون شاه هزاره نزدیک رسید جهان کبر شاه با تمام امر از خیمه برودن آمدند و منزه بجایستند شاه
 شده و بفرست یک میدان آمده بودند که خان خوش شاه هزاره را از آمدن پادشاه خبر کرد و اندک شاه هزاره از اینجا
 پا کرد و به دست خود را در قدم شاه اندازد که جهان کبر شاه بغل کشود و کتف هزاره را چون جان شیرین در بر کشد و
 پیش را بوسید بعد از آن خان محمد را در بر گرفت و حمید را توضع نمود شاه هزاره سوار شدند و خان محمد و حمید هم سوار شدند
 و با عزت تمام در میان آنچه علت روان شدند و همه جا بوی خوش درانش گذارند و بجزای زمین در دست و بجزای
 شاه هزاره روان شدند و زرد و جواهر نثار میکردند و هر قدم پیش گشامی لایق میکردند شاه هزاره خان جهان
 در دند نا داخل کشیدند شاه و شاه هزاره و امر او و زار و خان محمد و حمید داخل بارگاه شدند شاه بر گشتند
 شاه هزاره و باران او را نشانید و بهر یک توضع نمودند و آن روز را بعیش گذارند چون سبب بر سر دست آمدند
 فرمود تا کشید دستن را خلوت نموده و خارج کسره بان رفتند و شش موزین و ماه زرافشان را داخل حرم نمودند و چون
 چشم جهان کبر اول حرم بر جمال خوشن آفرین افتاد که او را بعد از بیست سال بنظر او آورند از جای برخاستند و او را
 نوازش بسیار نمودند و کرامتی دادند و در جای نشانیدند کیزان و خدمت کاران اهل حرم بجان بجان میبایست
 خوشن آفرین را با ماه زرافشان در میافزودند و روی را در بای خوشن آفرین میبایدند و چو رسیدند و میزار بهند و میسیدند
 اما قزطلعت فرمود تا بزم عیش بر روی آنها کشوند و عشرت نمودند تا صبح طالع شد پادشاه با زونین آفرین را در
 نموده و احوال پرسید خوشن آفرین کبره در راه و زار زار کر سیت و آنچه بر کسب شاه هزاره آمده بود با تمام از برای
 نقل کرد پادشاه بر حال ایشان بسیار گریست و از حرم برودن آمد و بارگاه آمد شاه هزاره را تعظیم کرده بر گشتند

و از هر جا نفعی در میان آوردند تا اینکه شاه از شاهزاده احوال پرسید که خوشترین روزی در این سال
چونها کشیدی شاهزاده احوال گذشته را از جهت ناله و غل گریه بر ما زکر دوست داد و امر و ارکان دولت گریه
کردند و بر شاهزاده افرین کردند تا چون شاه حکایت امیر مسلم را شنید روی به پیشش کرد و گفت ای ناباک با من
به در کردی و میخواستی که در نزد مرا بگری و در سلطنت سرتنگ شوی من همان روز از عابد قاضی شنیدم که شاهزاده
گفت که کس ما تو برای کشند و یک نفر از آنها با تو خجاست خواهی کرد اوقت که تو آنها سس کردی که امیر مسلم را با
پیرایستم که سخن عابد را شنید امیر مسلم خجاست خواهی کرد عورت خان از عرض کرد شاه از کار امیر مسلم خبردارم
چون اراده سسر کرد و اظهار تهنات خند باو کردم که ما شاهزاده بخوی سلوک تا که عالی شو اطرا و نرسد که کشم که
ناباک چنین کار نماید و خود را بکشش میدهد شاه گفت ای ناباک تو او را اشارت کرده بودی که رخنه در سلطنت
من گائی و باج و تخت مرا صاحب شوی و حالا با بسنهائی ای با ذات من تو را باری جهان کبر شاه گفت که خبر
خان را از بارگاه پرون بردند و سسر پیشش را ازین جدا نمودند و در همان مجلس شاه از شاهزاده در خواست
خان محمد را کرد که در نزد خود زبر کرد و اند شاهزاده گفت اگر من یک از فغانچه جدا شوم یعنی که خاک خواهم شد
و خان محمد هم اگر پادشاهی دشمن بدیند قبول نخواهد کرد و از من جدا نخواهد شد جهان کبر شاه گفت ای پسر
باده من مگر می نمایند که کار پادشاهی از او بر سبت شاهزاده ربان کشود و توفیق حمید را کرد و نظر که شاهزاده را
کرد ایند و در ساعت حمید را خلعت وزارت پوشانیدند و بر سبند وزارت قرار دادند و جوهر نثار او کردند
وزیر اعظم و نایب مناب هما کبر شاه شد حمید و وزیر خان محمد وزیر جهان کبر شاه و شاهزاده بر خواستند بخدمت
عابد رسیدند و با نذران فرستادند و بر عابد سلام کردند شاهزاده خود را و خدمت عابد انداخت و بسیار گریه کرد
عابد عابد او را در بر گرفت و از پیش او دلداری نمود و همه را حیانت کرده بعد از آن به شاهزاده فرمود ای
فرزند رحمت بسیار کشیدی و در کام منک بلا رفتی و در روز غم که حتی و با نیک و بد عالم ساختی اما آخر کام
مازنیان جهان رسیدی و از جام وصال ایشان بهره مند خواهی شد و در دنیا نامت سر و قدم و فادار خوا
خواهد بود و عفرای سنگ نامی تو از غم شهر و شهر یاری خواهد بود و اسمی با او مروت که همیشه بد است تا
و از دستش همیشه مناکه تمام عالم مهور تو خواهد شد و از تو اندیشه خواهند کرد و هیچ کس با تو براری نخواهد کرد
و هر که با تو دوستی نماید در جهان سسر و از او خواهد شد چون نضایح را نام شاهزاده گفت در میان ساعت

کفایتش ازین استا هزاره بسته خود شیرینی حاضر نمود و در میان که اردو سارکاد گفت پس وی مجیکر شاه کرد و گفت
ای شاه حالا مرا دست برآورد نام تو در عالم بلند گردید و صاحب مانج و تخت گردیدی برود کوه میشین و عبادت
مشغول باشی سپیدی بخان مجیکر کرد و گفت مرخصی ای فرزندی ز بر باد سپرد طریق و کسبش ثابت قدم بودی و در
بار شاه هزاره سعی بسیار نمودی آنچه بشرط مردی و مرداکی بود کجای آوردی آنگاه گریه که نامت در خدمت
نیکو مت شد و هم کسی چون راه در افسان از برای خود بهم رسانیدی و با او کامرانی خواهی کرد و سالهای
در رود کارهای تو باز خواهد گفت پس وی مجیکر کرد و گفت ایچید از این شاهزاده بکام دل سیدی امروز
بافرو است که از شفقت شاهزاده بوحال جهان سوز میرسی پس بجای راجعت فرمود و عزت نمود آنگاه جهان گریه
با شاهزاده و باران از صومعه عامه سرون آمدند و اهل بارگاه شدند القصد مدت یک ماه از آمدن بر تخت
شاه شده بود تا ولایت استی را رفت دادند و هتیه چراغان کردند شاه خراج هفت سال را بر رعایای و شش
بخشیدند و بند بان را آزاد کردند و در سبب این ساعت یعنی نمودند که کوشش ازین را بشاهزاده دهند تا
فرسک و بویا گفت که برده میونه خاقون را بیاید و هر یک رو نه کلستان ارم کردید میونه خاقون را ما جمعی از
پران بخت شاهزاده حاضر نمودن شاهزاده میونه خاقون را در کشید و روش را بوسه داد و حکم جهانگیر شاه کرد
و باقی دیوان و بر بان را بخت خود کا بهشت میونه خاقون چون اهل حرم کرد به نوش ازین از جای برخواست
و خود را مساطه نمود کوشش ازین چون طاقوس است راست و آنچه لازم بود بجا آورد نام دیوان و بر بان فرمود
تا از روی سواستها اخراجه و از آنجا است جهانگیر شاه شده بود تا تمام ولایت استی را چراغان کردند و سفلهای
سپین را فرود چشید و شاه با نام وزیر ارکان دولت شاهزاده را بر دوشه حرم نه مذکب سفیدان و
و مشاطه کان پیش او بدند شاهزاده را از پیش جهانگیر شاه در خلوت خانه بروند و بخت نشانید به آقا میونه خاقون
خاقون کوشش ازین را بر داشته و راسته گراه با او به کلوت در آمدند آنگاه از آنطرف شاهزاده از بالای بخت برگ
آمد و نوش ازین کو سر تاج را در کشید و در جزایر بخت نشانید و خود در برابرین نشست و بزم در برابرین
ارکسته و رفان صغان و معینها و لوازمه کان حاضر شدند و از برابرین شاهزاده در عین عزت بنمودند و بزم
خاقون دیوان از روی سواست شاهزاده میگردند و از پایشین جسمی از هم نشان و از جهان بختندی در
شده بود شاهزاده با کوشش ازین بخت ارام گرفته بودند و بر حال هم شادان بودند و آن سبب را در

و خاص مشغول بودند تا هزاره با کوشش حراست قرار دادیم از دست نماندند و آن شب در هجدهم از قهسی بودند
تا روز چهارم که در اینده و بعد از سه روز سا هزاره از حرم بیرون آمد و منوبه بارگاه کردید و جهانگیر شاه او را نوا
زمن نمود و در پستی خود او را جای آورد و گفت بجهت آنکه نماندند و این عیسی را بر برای و بعد از سه روز در
شاه گفت که چرا آنها را باز نمودند آقا حمید و خان زبان و شای شاه هزاره گشود و گفت ای سیکه در ماندگان
وقت آن است که مرا مرخص کنی و از زندان عیسی بجات ای و در همان جهان سوز برسانی که مدت مدیدی
و لم در زندان نماندند است شاه هزاره گفت چرا باید در کلبه نوسی نامم که نوزا جام ولی برسانم خاطر جمع دار که در این
ساعت در کار تو میگویم و نامه بسیار خوبی انشا کرد و در همان محله گفت میخوام بروی این نامه را با سکه در شاه
و جهان سوز از برای حمید سپاه و رگی و اگر جواب گوید شمشیر برمی کشی و با او محاربه میکنی و بضر بتمشیر جهان سوز را در
در کجا و نشانه سپاه داری خان محمد قزلباش کرده در ساعت با او از دوازده هزار غلام ترک جویشش بپوش برداشته منوبه
و لایت فرستید که در شب در روز مرکب مناجات تا بعد از راه روز جوانی شسته به رسید خان محمد چا پاری پیش فرستاد
اسکندر خان را از آمدن خود خبر داد و نمود اسکندر خان چون شنید که خان محمد وزیر سلطان ابراهیم از طرف دشمن
میآید سینه مردم شهر استقبال بیرون فرستاد و او را داخل شهر کردند و در جای بگوشند و او را در ده جهانه در
تعین کردند چون ستم روز که شست خان محمد سوار شدند و غلامان در اینده جلوسونجه بارگاه شدند و خیر آمدن خان محمد
چون اسکندر خان سینه مردم نامبارک را در اسکنند و امر اجایی قرار گرفتند خان رسید اقدام در بارگاه نهاد
و سلام کرده جواب سینه اسکندر خان او را برهنه نشاند و سخن در آمدند و از هر جا حکایتی پیش آوردند تا که
خان محمد نامه شاه هزاره را بیرون آورد و بدست اسکندر خان داد اسکندر خان نامه را بوسید و بدست وزیر داد
وزیر نامه را بلند خواند نوشته بود که این نامه ایست از من که فرزند عادل شاه پادشاه چشتم در نزد تو ایخان عادل
بدان و آگاه باش که سینه ام که در پس برده عصمت و خیری داری جهان سوز نام این الف البته در رسیدن
خان محمد وزیر او را در زمان کار سازی نموده و در کجا و نشانه روانه نمایند که منت عظیم بر من داری و
در میان من و شما دوستی بهم خواهد رسید و اگر خلاف کنی بزرگ دره پشیمان خواهد شد و سودی نخواهد داشت
نامه تمام دستام آقا اسکندر خان چون نامه شاه هزاره خواند از خان محمد پرسید که شاه هزاره جهان سوز را از رنج
مخوابد با کس اگر خان محمد گفت ای اسکندر سینه باش که شاه هزاره که شاه هزاره بد مشق معرفت چون وارد خیر

مکسیقا رسیدم جوانی که اور حمید صاحب نام است با رجور و سنا مزاده خدمت بسیار کرده است او را و زوجه
نوده و خواهد که او که نه مانده خود او را می آموزد که جهان سوز را از جهت من خواستگاری نماید که مدتی است مدتی است
او را خواستگاری نام سنا مزاده مرا بخدمت فرستاده الحال سنا او را کار سازی مانند که بنده از خدمت عرض نمودم تا
اسکندر خان چون نام حمید را شنید و دانست که جهان حمید است که با نام سنا مطرب او را گرفته بدار گشته اند که در
اورا بجات او در رنج بدست و ناپدید کرده و رجور را سنا مزاده جن رسانیده و بخدمت او بر سر مرد و نخواهد بود
من شود و تمام عالم را در سر کسش خواهد کرد روی کاغذ نمود و گفت ما فغان برزیم و سنا بنده باشد که ما بخدمت
با حمید صاحب گیم آقا سنا مزاده هرگاه سر بار او است با شده اطاعت کنیم و بیایب همان سوز را سنا مزاده هم ندانیم
از من اخبار رسان و آنچه شنیدی باز کو کاغذی گفت نام من جهان سوز را بکرم نبروم و اگر سخن برانشوی و از راه
غنا دوری با تو کاری گنم که در سنا سنا باز گویند آقا سنا مزاده اسکندر خان از گفتار کاغذ بر سفت و نماندند
و گفت ای خود نورا به همیشه که با خان جن در شتی کنی و از او اندیشه تنالی که الحال تو را بر او نماید که چون
بارگاه سنا های رسی پارا اید از راه در تنالی و حرف در دست سنا سنا گوی پس است بجز کرده بجات نام
و به خواست که خورند کاغذی بر کشید خالی بر کمر سپه سالار و اجحت که دو نیم شد عرواز جمله امر بر خواست و طلب
و اسکندر خان از جای در آمدند و شتبار کشیدند از بجات کاغذی کرده و کاغذی بسم تبر با نام ملازمان شویا
کشیدند و بر ایشان حمل نمودند و جنگ بجای رسید که جسی از او حرف کشید اسکندر خان با اضطراب در آمده و در
بارگاه جزو نیست آقا وزیر کسش جوزا با او رسانید و گفت ای اسکندر خان در چه فکره خواجه است که خبر سلطان
برسد که از بر او در میان گرفته اند و راه کسش دارند اسبقه را بنمود بسیاری از او پوری برداشته بر سر نوزاد
آمد و نورا چون سپاه ملک خود را بدو اسکندر خان گفت چه باید کرد وزیر کسش باید سپاه بر از جنگ منع نماید
و خود را کاغذی در میان جلی تا بر تو رحم نماید دست از جنگ بردارد اسکندر خان فرمود تا سپاه دست
از جنگ گشته اند و جوزا کاغذی رسانید و او را بسیر سنا مزاده قسم داد کاغذی چون او را بدو حال و بدو در جماعت
از جنگ کشید اسکندر خان کاغذی در بر کشید و رویش بوسه داد و او را در بارگاه او رود بر کسش رسانید و بزم
بر روی او کشود دست ده یوم او را همانی کرده و بعد بسیار از او خواسته و از اسباب زردی او را بر کبر
و غلام بسیار با صدها اسب بر سیم شکست از برای سنا مزاده کاغذی سپرده کاغذی در ساعت پروان آمد

بان سوز را در کجا و در کجاست بنده و یکدیگر را و ادع کرده اند و این سخن که این چون سبزه آن خانه بنا بر او رسیده
سنگینال خان محمد با تمام امر او جدا بگرشاه از دستش بیرون آمدند چون شاهزاده جهان محمد رسید او را چون جهان
شیرین در بر کشید و رویش را بوسه داد باز سوار شدند و داخل شهر گردیدند و بارگاه جهان بگرشاه فرود آمدند
شاه او را عزت نمود و از آن طرف خواجگه سبزه بان کجا او بسن افرین را داخل حرم گردانیدند و او را نشانده
در جای حبس جهان سوز را در بر کشید و او را فوارش نمود و بزم از برای او چیده و صحبت مشغول شدند چون سه
روز گذشت شاهزاده حمید را در نزد خود طلب نمود و گفت حالا وقت آن است که جهان سوز را بخدمت خود آورم و بعد
از آن از ولایت دستش بیرون روم حمید گفت ای شاهزاده مرا برای اینست که در خدمت شما پیام بولایت من بعد
از آنکه شما بوصول نوش افرین رسیدید من دست در کردن جهان سوز در آورم و بعد از آن بارگشت تمام
شاهزاده گفت بسیار خوب من از جهان بگرشاه صحبت ترا بگویم و همراه خود فوار می برم و بدینجا خاطر خواهد بود
باشد جهان کنم پس همان روز شاهزاده با خان محمد و حمید در خدمت جهان بگرشاه آمدند و همگی که ام در جای خود
فرستند و از هر جا سخن میکنند تا آنکه شاهزاده گفت حالا اراده آن دارم که از خدمت مرخص شوم و بولایت من بروم
که بدرم عادل شاه در انتظار است ما را لا علاج باید رفت جهان بگرشاه گفت ای شاهزاده مرا لعنت با تو خیال
کردم که از تو یکدم ممکن نیست که سوا شوم و میدم که حق بجانب شماست و دیده به پارت در راه بسته است و روز
فکر خیال شماست ترا بشیر علی مرخص میگویم که در عرض کمال رفته از نزد پارت که خدمت شوی و باز به دست افرین
قبول کرده اما جهان بگرشاه فرمود تا آنکه در کار سازی و خوش افرین را که خدمت ایشان زود خواهد بود و کثیر و بسیار
و سپاه از شهر دستش بیرون آوردند که نام مستوفیان از حساب او خارج بودند و کجا در کجا حاضر ساخته بودند
افزین ماه از رفتن جهان سوز را در کجا و نشانده جهان بگرشاه اظهار شایسته نمودند از شهر بیرون رفتند
چون در فرسخ راه رفتند شاهزاده جلوس کشید و جهان بگرشاه را با او ادع کرده بعد از آن متوجه کنار دریا
گردیدند تا آنکه بعد از چند روز کنار دریا رسیدند حال و منال را بخشیدند و در راه جهان روز کنار دریا خیمه و سرا
پرده در سر پا کردند و اسباب و اساس بسیاری را کنار دریا و بالای یکدیگر کشیدند شاهزاده بچند روز افرین
در راه فرسنگ و پورا می نطقت در بار بار از او شنیدند و بعد از رفتن جهان سوز هر کدام با سحره خود
مشغول شدند اما حمید کل از راه بیرون رفتش جادویش که یکی کلفام و یکی رازرقام نام بود هر دو

زبردست و توانا بودند و وقتی که شاهنیزه و طلسم را گشت و از ایشان جدا و گشتند و تا پاک بقاف رفته بودند
چون با گشت طلسم زنگوله نمودند مادر خود گشته و بدند از نهاد خان برآمد و از پرسس احوال او خود پرسیدند تا
آنکه بود که او را گهوت میگفتند خبر ایشان داده که مادرش را در میان سلطانی ابراهیم نام گشت همچون خاقان و
و کوشش ازین رنجات داد با میراد رفت زرقام و کل فام هر دو گریبان پاره کردند و بسیار گریه بعد از این
متوجه خانه زرکوب شدند که بر درختس خواهرش از برده گشته بر شاهزاده ایند چون بخانه زرکوب رسیدند خبر شنیدند
که شاهزاده در میان راه گشته و روانه ادبیراد کرده و جوانی که او را بر آوردند خود را بر زمین انداختند و گریه
بسیار کردند و گفتند ما در میان دیوان چگونه زندگانی کنیم که او بر آید این و خواهر ما در کار گشته و ما سواییم که او خود را
اراد بگیریم پس ابراهیم شرط کرد که میراد و بر جاک او را با پیروی را بکشیم و من او را طلسم زنگوله بریم و این
زین تا عبرت دیگران شود در میان ساعت هر دو متوجه ادبیراد شدند و شهر شهر و لایست و لایست میگردد و در جوی
شاهزاده بودند تا آنکه قاضی کردار آن شب در بندر کالیگوت رسیدند آن خنده و خراگه دادند از بهر کوشش می
گشتند تا پنجم شاهزاده رسیدند که مکنی که از ده جوانی با نام زمین دست نکران بخواب رفته دیوان شاد شدند و گشتند
که سلطان ابراهیم صفت بر او پیش رفتند و گفتند شاهزاده کردند شاهزاده چشم باز کرد و دوزخ و جوی که با او نشناختند
و گفتند او در دست شاهزاده از جای برخاست و دست بر پیشانی کرد بر دیوان حمله کرد و گفت ای ناپاکان چرا گوی
من بد بد و بر خود رحم مگردید زرقام شاهزاده را طلب داد که ای او بر آید ایام تا خون افرمای خود از نو باز آید
ما اینم این بگفت و در اینجا و بر جانب شاهزاده انداخت شاهزاده او را از آن ندان چنان شمشیر برکش زد که بدو نرسیدند
رفت که شمشیر دیگر زد که کل فام دیوان عقب شاهزاده درآمد و چنان بر سر شاهزاده زد تا برده سرش شکافت
و خون بر پیش فرود ریخت شاهزاده از این در آمد و افتاد خواست که حضرت دیگر بر شاهزاده زند که نونش افرخ
بیدار شده شاهزاده را به انحال از جا گشته و شمشیر را برداشته خدا را یاد کرده و چنان بر کردارش زد که سرش پاره
قدم دور افتاده و بگشتم و اصل شد نونش افرین شمشیر را انداخته بر سر شاهزاده آمد خان محمد و حمید از نقره کلغام و جو
از خواب بیدار شده بر در کسرا پرده آمدند دیدند که خون روانست پیش رفتند دیدند که دو دیوان افتاده بر زمین
به آن حال دیدند غرور از ایشان برآمد در ساعت زخم شاهزاده را مرهم گذاشتند و اقع بهوشی او را نمودند بر او
چون چشم گشود یاران را در دور خود دید احوال پرسید شاهزاده گفت ای فخر من از شما می پرسم شاهزاده

شاهزاده گفت او زده بودیدم که بر من حمله اوردیدم رحم استم کی را گنتم خواستم که ضرب دیگر زخم بود و بگره عجب
رحمی من زد و مرا از یاد او آوردند نام چه بر سر من آمد نویسن آخرین آنچه کرده بود از جهت ایشان لعل کرد
بر او فسخین کردید شاهزاده او را در گرفت و در پیش را بوسه دادند و فریبک و بوز را طلب نمودند و گفت
مغش این او را بد رساندند از شاهزاده در آن روز و شب با یاران مشغول بودند چون روز شد نام
افتا کرد اف صدی بحاکم عادل شاهزاده حاجت و خود کوچ کرده منوجه الایست حسن شد اما چون حاکم
بویست حسن رسید و بارگاه عادل در آمد زبان بد عاوشا گشوده و نامه را در خدمت عادل شاه در
گوشه تخت گذارد چون عادل شاه مطالعه کرد و بر مصون او مطلع گردید ای رکنید و از بهوش رفت و درخت
بزیرافا و مراد بدند شاهزاده کنار گرفتند و بهوش آوردند شاه فاصد را طلبید و از او احوال پرسید
احوال شاهزاده را تمام از برای شاه بیان نمود شاه در بهما بخارج پوشید و بود با و بخند در ساعت فرستاد
تمام ولایت حسن را زینت نموده و این کسبش از زبان را خلاص کرد و خراج محبت سال را بر اعجاب
بخشیدند و قدغن نموده تا امر او و زراد ارکان دولت و مردم ولایت حسن را کوچک و بزرگ از شهر بیرون
رفتند و سه روزه راه بودند و تمام خیمه در کسب با کردند و در سفر مسکت نهارها گذاردند و سازندگان غیرت
مشغول شدند و در هر خیمه مجلس گرفتند و لیکن اقباب طلعت نمود سوز و در دست بوی خوش در اسن گذارند
و جمعی کلاب با شها رتین در دست و امر او و زراد بر روی مردم میباشند و دست و سخی باید از های
رز لغت و محفل و کنجا انداختند و از در و در شاه و امر او تمام خلق بیرون آمدند و باران تمام در بلند بیافرا
گرفتند و مطر بودند که نگاه کردند و از میان کرد و از ده گسزار میل دار و فراتش بیرون آمدند و بیل و این
طنبدی و پس زمین را به هوا بس کردند و فرشته جاروب میکردند و از عقب سفایان آب و طلاست میزدند
موده و در سنگها کرده آب با سنی میبوزند و از عقب آنها و از ده گسزار مر کبهای نازش و با زمین و جام
نمودار شدند و همزمان که زرتین بر مر کبها نشسته می آمدند چون بشاه رسیدند نغمه کرده گدانشند و از عقب آنها
دوازده گسزار سوار سرخ پوشش نمایان گردید و بشامش علیا بکشیدند و بر بری بگری در سایه طلی میاید
و از عقب آنها حمید وزیر جهانگیر شاه بر مرکب گلگون نشسته و شاعرای زرتین پوش در جلوی اسب او
بودند و از فضای او دوازده گسزار غلام دستقی خوش پوشش که مرصع تمام لبند و بر مر کبها سوار در رسیدند

و در برابر شاه مرقد او در نزد که نشسته و از عقب خان محمد زربا پست علم نشانه سنت هزار سوار ترک که هر
پوشش نمایان گردید که براسب کین نشسته بودند پیاده بسیاری در جلوی اسب او و از فضای او صحبت می
سوار ترک که پوشش قد را به از مرده و به پوشش برهنگها سوار رسیدند و در برابر عادل شاه مرقد او در
که نشسته و از عقب این پنجاه علم نشانه پنجاه هزار کس پیش علی میگشیدند و در سایه علم شاهزاده بر مرکب
که بار یک نشسته و سر پا بگوهر جواهر خود را پنهان کرده و ضرب پنجاه هزار کس همه مرده و به پوشش در جلوی شاهزاده
روان بودند اما شاهزاده چون که نزدیک رسید و پدید خود را از مرکب و برانداخت و روان بر او یک بد کرد
عادل شاه را چشم بر او افتاد و او هم با امر پیاده شدند و بجانب شاهزاده روان گردیدند شاهزاده زود خود
خدمت بدر رسانید و در خدمت پد را افتاد و برود آغاز کرد به نمودند عادل شاه فعل گشود سلطان ابراهیم را در
اعوانش کشید و در پیش را بوسه و شروع بگریه نمود بعد از آن عادل شاه شاهزاده را سوار کرده و خواستند سوار گردید
و در آن شب که در بد خان محمد حمید زرتار سبک کردند و زمانه بگریه پسران با طلعت بنا شده بودند و آنجا مرکب
بر تمام و صلوات بر حال پسران دستبند کانیات و فلاحه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شاهزاده را بدین گونه
و فعل بارگاه کردند و بر تخت پد را گرفت و امر هر یک بجای خود قرار داد ام گرفتند شاهزاده در آن روز بعرین
مشغول بود چون شب گریه به شاهزاده برخاست و او غل حرم گردید و او را در بر گرفت و رویش را بوسید و از آنجا
بخلوت خانه آمد خان محمد و حسب را فرمود که بروید پوشش افروز ماه زرافشان و جهانسوز را حکم داد و در بد خانه
نازینا زاجم در او را اهل حرم شاه ایشان را نوازش کردند و در جای نگوئی نشاندند و بعد از آن شاهزاده
حکم داد بجان بجان را بینه تو وضع نمود و دلاری داده پسند نمود تا بزم عیش از برای آنها چندند اما
شاهزاده بخان محمد گفت چرا امروز بارگاه نیامدی و چه مراد بدین نگردی گفت ای شاهزاده دانسته باشم بر تو
نیده از عقب شما ادم امر به کوفی مرا پیش چهرت کردند و مرا عجب قلم دادند پس شاهزاده خان محمد را بر تخت
نزد عادل شاه بردند خان محمد سر خود آورد و در برابر شاه ایستاد آنگاه سلطان ابراهیم درخواست نمود
بیش عادل شاه کرد شاه از حضور خان محمد که نشست و فرمود تا یک دست طلعت آورد و بجای خود نشاندند و او را در جلوی
شاهزاده بر صندلی وزارت نشاندند و بعد از آنکه امر بر خواستند هر یک بمنزل خود رهند شاهزاده با خان محمد
از بارگاه برخاست و بمنزل خود رهند و چند روز که گذشت شاهزاده بخان محمد گفت که در پیش پدرم برود

حاصل خاک و دهنی غایب پس خانچه گفت قبول بر دیده نهاد و متوجه بارگاه شد و ادن گرفت پس شاهزاده
فریبک و پور شد و مواد کوچک و باز را روانه بر آورد و مردم را از هر کسی شاهزاده خبر داد که روانه فرمود
با باز را این سینه و مردمان لباس خنجر پوشیدند و به پیش مشغول شدند بعد از آن رخ را طلب نمود با فریبک
و پوری را نیز خورشید عالم گرفتند و مان تا زمین را بیاد و در فریبک و پور فرستاد و نزد مسمومه خانم
او را بیاد و چون فریبک و پور بنگلستان آمدند رسیدند و رسانیدند شاه عبدالرحمن همه اسباب مسمومه خانم
گرفته با صد هزار و پوری و کنیزان اقباب خلعت و غلامان ماه رخ روانه کردید مسمومه خانم سپید گفت
که شما از آن طرف بروید تا من فریبک بروم و خورشید عالم گیر را بر داشته پادوم در آنوقت که مسمومه خانم در
رو فریبک شد رخ خود را بخورشید عالم گیر رسانید و بود آن تا زمین همه اسباب گرفته بود که مسمومه خانم در رسید
و چون چشم خورد شد عالم گیر مسمومه خانم افتاد از جای برخاسته او را چون جان بشیرین در بر کشید و رفت
پس راه پوسه داد و گفت ای مسمومه خانم شاهزاده رخ را بطلب من فرستاده مسمومه خانم گفت منم آمده
ام طلب شما تا خورشید عالم گیر با صد هزار غلام شد یکی ترا و بر هر دو فریبک نشسته و رخ در پهلوی او در بر آورد
و راه داد و او را برداشته و متوجه شهر چین کردید بعد از چند روز شاهزاده با خانچه در بارگاه نشسته بودند که
از روی هوا نغمی نمودار کردید چون نزدیک رسید دیدند که شاه عبدالرحمن با چند هزار و پوری در رسیدند چون
شاه رسید شاهزاده از جای برخاست و بر شاه سلام کرد و بر پشت نشاند و در همان روز از راه فریبک کردی
بنظر و راه که روی هوا نغمه و نار کردید چون لحظه کردند مسمومه خانم و خورشید عالم گیر با ساه چشم در رسیدند
پس از زمین در حکم فرستاده نوش آفرین و ماه زرافشان و جهان سوز با استقبال آمدند و بگه کرد و در هر دو
بارگاه شدند پس شاهزاده با حضار شاهزاده کان امر کرده قاصدی بجانب فریبک روانه کرده ارکان
شاهزاده کان و شاهزاده ابباس اعلی طرفان از خطا روانه شدند شاهزاده مسجد و شاهزاده مسجد با
تکهای لایق عازم سفر کردند و بزرگان و امیران از هر طرف روی بر او نهادند و از آن طرف اسکندریه
پادشاه شریک با سپکس خوب روانه شده و از آن طرف حضرت شاه پادشاه انطاکیه رو بر او آوردند و روانه
شد چینی کردند و از آن طرف جهانگیر شاه با تمام مردم دمشق رو بر او نهادند و القاصه نام شاهزاده کان
پادشاهان از هر طرف با سازنده و لوازم در قاصان بکار خود مشغول بودند و بعد از یک هفته شش طایفه

در آشنایی نظر هفتابل بود ساعتی تعیین کرد شاهان و شاهزادهگان سلطان ابراهیم را بر دستهای تمام برآورد
 و از تمام بیرون آورد با طلال مسرجه تمام تر شاهزاده را از طرف خلوتخانه با درون در آوردند و بگله بردند
 و از طرف میوه خانون با خورشید عالم کبر و ماه زربفتشان و جهان سورد کبیر سفیدان و مشاطه کان کوش
 حسنین را چون طاقوس گشت از ایشان نموده در حلقه آوردند و شاه حسنه را چون کوش فرین را و بد ار جای بر
 خواست و کوش فرین چون جان شیرین در فعل گرفت و در فراز تخت نشاند و چنان عیشش در آن شب کرد
 که هیچ کس را بخاطر نمی رسد شاهزاده چون خانه خلوت دید برقع از روی کوش فرین برداشت و منت رفت
 برای دل بر کس را شد عثمان کبر سکیب از سینه بیرون حست چون بر عروسسی دید زیاده دل در دست
 شور گرم خالی مان در دست در آن روز شاهزاده کام دل از ناز زمین برداشت و در سینه در حلقه کوش فرین
 استراحت فرمود بعد از آن شاهزاده از عزم بیرون آمد و بتمام رفت و از تمام بیرون آمد و بیارگاه در راه
 و تمام شاهان و شاهزادهگان از جای برخاسته و بسیار گما گفتند چون از امر خود فراموشی یافت با مرکه خدائی
 خانه پرداخت فرمودند و میبوی خانون و جهان سوز مشاطه گشته و ماه زربفتشان را از ایشان کردند و در خلوت
 بگونا زده آوردند شاهزادهگان خان محمد را بر داشته محرم بردند و هر دو را در تخت زرینکار در پهلوی یکدیگر گزینا
 نیند و از خلوت بیرون آمدند خال محمد چون میدان را خلوت دید برقع از روی چون ماهش بر کشند و او را
 مانند جان شیرین در فعل گرفت و کام خود را از او حاصل نمود چون صبح طالع کرد دید بتمام رفت و از آنجا
 شاهزاده آمد و دست شاهزاده را بوسید و شاهزاده را بسیار گما گفتند و او را خلعت کرانیا

پس بعد از آن روز با عروسسی حید پرداخت چون
 باران بار خود را در کشیدند و از باغ وصال
 کل مراد حید به شب و کبر زکال قاف و عا
 دل شاه ساعتی تعیین کرده تمام فاضلان و سخا
 شهر صین را جمع نموده عقد خویشید عالم کبر بسته
 و در کن شاهزاده خوابیده بود که خبری جادو
 چشمه غلقه بود در سینه و ایشان را خواب



خواب شد که در آن وقت سلطان پناه با پسر او قاف برده چون صبح خورشید عالم گردید
بر روی پناه افتادند و در آن وقت که پناه را کسب در محله را کسب در سرانسان آمد
در راه با پناه شریع بگریه و زاری نمود چون زاری ایشان گویند اهل حرم رسیدند و او را
بگفتند که شاه بر او و خورشید عالم گریه را زود برد و اوقات کرده اهل حرم مسرور و عیان بر او در حال که گویند
عادل شاه رسید خود را محرم انداخت و سینه چاک کرد خاک بر سر برکت خود را نشناخته رسیده و او را در
گرفت چنان زاری نمود که آتش در تمام شد چنان افاد نام شاهان و شاهزادهگان و مردم عین سبب بود
و زاری در آمد و سبب عام بر خلیج خوشنوی تا جنت آورده و در راه با پناه رسید عالم بگریه و در محله با نام
جواب رسیدند و فوج فوج میباید و خود را در دستم ایشان میباید است . . . زاری میکردند و در جنت لطفه از
بیاری گریه چشمانشان مخرج شد و عزرا را خبر دادند شاهزاده و خورشید عالم گریه بیرون آوردند در محله و احمد
برکت عینی در آن بند مبرزه قانون بعد هزار حضرت نیز بود و شب عالم گریه و شاه عبد الرحمن منوچهر شاهزاده
و او را بر پهنه نمود بر بدن ایشان نظر کردند و آتشش در بر ماند به روی پناه شاه کرد و کعب باشد
و در خط مایند که در بدن شاهزاده اثری نیافتم مبرزه قانون هم گشته با او را در که خورشید عالم گریه
زخم در کسب ایشان را بوسید و در سبک و بورا طلب کرده گفتند بروید و هکیمان قاف را با و ریه با پناه
در بخ بگفتن آدم رهند و هکیمان را در پیش گرفته آوردند در حرم عادل شاه بر زمین که او در شاه عبد الرحمن
با حکما و یار شاهان مرده در پهنه کردند از زخم بدنه گفتند ما هر چه میخواهیم علامتی به بنیم بر ما ظاهر می شود
اگر کسی برود بگفتن قباض عابد و او را التماس نماید شاید او کار ایشان را اسکار کند و از جانت و جانت
ایشان گسیب و مبرزه قانون گفت من مبرم به مشق و حکایت را از برای قباض عابد نقل میکنم هر چه از فریاد
چنان گیم و مبرزه قانون جمعی از پربان و دیوان در برداشته روانه مشق شد و بصورت عابد رهند مبرزه
قانون پیش رفت و برداشت و پای عابد افتاد و سلام کرد عابد جواب گفت و اشاره کرد مبرزه قانون
در خدمت قباض عابد گسیب و هکیمی را عرض کرد و گفت من آمده ام که شمارا از حال ابا خبر دار کنم
قباض عابد گفت ای مبرزه قانون دانسته و آگاه باش که در حلقه بود که او را ضربه جاود نام است
آمده بود که عوض به شاهزاده را بگشاید از برکت اسم اعظم که هر کس او بود نتوانست و آن جاود حضرت

کرد و ایشان را خواب بند کرده و در کسبه اعلیای حضرت سلیمان و بنا با میرالامراء قاف برده و تا
دست کسی با نرسد میبوزد قانون بگریزد و خود را بخدمت ما بداند اجنت و گفت ای دشمنان بر من رحم کن پس
عاجه سر فرود برد و بعد از آن کسبه بر آورد و گفت ای جان من زنده ایس لودرا تیرا بدست برو و بگو که باید
خان محمد را بطلبم غلامی روانه کنی که گشوده ضربه جاودا دست غیر از او اگر نام عالم برود که از پیش خوانند
بر میبوزد قانون لودرا از قاضی ما بد گرفت و دست او را بوسید و روانه ولایت چمن شده خود را بشاه عبدالحق
رسانید آنچه ما بد گفته بود نقل کرد خان محمد حاضر بود بر خاست خود را بخدمت میبوزد قانون اند اجنت و گفت آنچه
ما بد گفته جان من بکنم روی بیخ کرده گفت باید مرا بطلبم ز کوه رسائی ما به منم حق تعالی چگونه بجات مبد به
شاهان و شاهزاده کان هر یک خان محمد را در کنار گرفته گفته ای خان محمد بر حرم میبوزد قانون و فرسک
دیورنخ روانه طلبم غلامی سلیمان شوی و علاج ایجاد کسینه و ما را از این عم بجات دبد خان محمد بر جسته
روی شاهزاده را بوسید اگر به پا رنوده و بر گردن بیخ سوار کردید و میبوزد قانون بر گردن فرسک دیورنخ
قاف شده نسیب و روز بر شد ما بعد از سه روز رسید اول قاف رسید و در اینجا فرود آمدند روز دیگر روانه شدند
خود رسید آیم قاف رسانیدند و در کنار بای قاف بیخ خان محمد را بر زمین گذارد و گفت ای خان محمد حال ما
ذکر که حضرت سلیمان بکسیدیم و ما را قدرت ان نیست که قدمی پیش گذاریم بیخ طلبم روانه و در بخان محمد نمود
و گفت برود طلبم بجا رخواست و پری حسد بخان محمد داد و گفت چون طلبم بکستی بر ما در انش گذار که کن
حاضری شوم میبوزد قانون و فرسک بوبر که ام را پری دادند و گفته ما در همین کنار دور ما میباشیم تا شما بیاید
خان محمد باران راه اوع نموده بجانب طلبم روانه کردید و خود را به دور از طلبم رسانید و در اینجا نشست
لوح را پرون آورد و کسبه و مطالعه نمود و بد که نوشته است که بر کس طلبم غلامی رسد باید داخل نشود تا
بشر سفید که در طوق طلا در گردن و غلامی در دست و پا کرده بر خیزد و بشر را گرفته سوار شود و فرسک در داخل طلبم
شود و در پشت بشر نیز نباید تا آنکه بشر بایند سخن که بدان زمان فرود آید و باز لودرا نگاه نماید تا چه سود
لودرا در نقل گذارده و همان سبب اینجا ماند و از هر طرف نظر میکرد تا گاه چشمش بر شیری افتاد که در کنار دریا
نمودار کردید که داخل طلبم شود که خان محمد خدا را یاد کرده پیش بدوان بشر را گرفته سوار شد بشر خان محمد
اورده داخل طلبم کرد و آنجا تا خان محمد صدائی شنید که میگفت گشوده و گذارید که خان محمد خود را بضر

رسانده چون خان محمد این کسبند بر خود بلرزید و بنام خواندن اسم اعظم نمود و بر خود سیدان شیرخان محمد ز
بود استند و پسران میان جمعی از دیوان رسیده و نام گرز و در ششاد کشیدند بر خان محمد حمله نمودند و او
دش را گرفت خان محمد مناجات میکرد و پشت شرفایم گرفت و از آن دیوان محاباتی نمود و بر پشت نا از
میان دیوان به در رفت و شیرخان محمد را پسران با بھاری داخل شد که در میان عمارت بقرب آمدند و از آن
بود و مار و اژدها بر او حمله آوردند و او شش از زمین بر خیزد و از هر طرف حمله می آوردند و خان محمد بخدا
ینا بید اسم اعظم میخواند و بر پشت نا که شیرخان عمارت پروان رفته و خود را کنایه نهایی رسانده و از
انجا هم که پشت و در میان باغی رسیده جمعی از غولان را دید که در کس راه شیرانند و او را در گرفتند و خان محمد گفته
در شیر زیر پا بر جا که خواهی و آتش بروی من افشانند و نعره بزنند چنان محمد اصواتی است بان غولان مکرده
و از باغ پروان رفت و شب باز یک شد و او همچنان بر پشت نا ^{چشمه} روز از میان دیوان و غولان و پر بان در
که پشت و بجای عظیم رسیده پس خان محمد دید که آتش از اجزاء ^{چشمه} میکشید خان محمد امید از خود برید و توکل بر خدا
کرده که شیر خود را در پنجاه انداخت آتش از سر خان محمد در که پشت چنانچه بخاطرش رسیده که سوخته است چشم بر
بریم که از او بعد از زمانی چشم کشود خود را در جای بسیار تاریک دید و از چهار طرف شیره و تلک و جانوران
درنده بر خان محمد حمله آوردند که نزدیک بود از شیر خود را در اندازد و بنزد جلودار گناهان دست نشسته کشیده بسیار
از دهنها را گشت تا بعد از او روز از پنجاه پروان رفت و بجای رسیده که افتام کل میوه و نراب بود آن
شیر چون بدان مکان رسیده خود را حرکت داد و گفت اینجا نوحه ارضه ابرئیس و بر من رحم کن و پیش ازین از او
حالچه از پشت شیره فرود آمد و او را خورد و رفت چون بهوش از جای برخاست و از کرسی و سکی از کار رسیده
بود خود را باند رخان رسانند قدری از آن میوه با بخورد و از هر طرف بفرج میکرد و در اینجا میگردد تا یکی
خدا را در آن فعل در او در نگاه کرد دید نوشته اند از راه قبله را آن شو بھاری رسی که حصار آن بخت
جوش سبت و فعلی زده که آتش از آن می جدد و چون در اینجا رسی لوحا بدان فعل زن که گناه او شود
باند زدن عمارت بر که را به چینی بقتل رساند و اندیشه کن با ای که بعضی رسی مرغ بسیار بزرگی در آن هست
باشد بر تو سلام کند و آغاز کرد به ما به دهنها که او را در هوش پروان بناوری و آن نفس را بر او در پناه
در پروان عمارت و آتش را فرود از آن هوش را در آتش که از آن مرغ سوخته کرد و بصورتش است

که در میان پیش برون آید و هر جا سرود از عقب او برون رود که بفرود رسد خان خود را اسکر کرده و
 و لوح را بوسید و دلیل که پشت و از طرف قبل روان شد و خود را مان عمارت رساند لوح را زده عقل
 نشود و بسیم آنکه گفته شدم اندرون باغ عمارت که از پیشش بر جمعی از نازنینان افتاد که چون عمارت
 است میگردید چون خانم را دید بد روی سلام کردند و بجا است او را دیدند شروع بدست مازی نمود
 خانم پیشتر کشید و هر کدام را ضرب سمبستر از پای در آورد و مبرق با جان شد که همه ایشان را بقتل
 آورد اما دلش بر آن نازنینان مبعوث نایبانی رسید که آن مرغ را در نفس و بد چون مرغ خان محمد را
 و بد شروع کرد که بنمود کعب ای دیوار بر من رحم کن و مرا از این بنداراد کن جان محمد من رفت
 نفس را گرفته و از آن عمارت پیش برون آمد و انس را در وقت و نفس را در آنش آید و آن مرغ بسیار
 نمود چون نفس مبعوثش کرد و آن مرغ صورت ایوانی که دید و از میان آنش برون آمد و شروع کرد
 نمود و خانم از عقب او بیرون آمد که ایو بجهاری رسید و ناپدید شد خانم در چشم روبرو رالی افتاد که کجا
 دست داشت و افسوس میخورد و به طرف میبید و آنش را چشم و گوش او بیرون نیامد و از جانوران
 سال سبزه از پای و ملک او را خوردند و غره میبیدند و از طرف دیگر نخی میبیدند که از دهه امیرالامرا
 در بجا شسته بودند و از کان آلت کام رهنه بهمان شسته بود و بشیری که در وقت و کجا رخت خوابه بود
 و در کس در کنار امیرالامرا که بشند خانم را بنیاد و لوح از عقل در آورد و مهاد بود و بنوشته ایجا میسر
 و مترس و همیشه را ایشان که از او از جادو و هم مکن و از او را بکش و سعی کن که نظرب نشود و باره کنی



و بر امیرالامرا حمله اگر از نوامان خواهد
 او را مان آید اگر با تو محاربه کند او را
 او در روی شب را شکاف بنشیند نظر تو
 خواهد آمد آن را در دار که کاست خاضل
 معون الله جان محمد لوح را بوسید و عقل
 که دست و نشین بر کشید و غره ای جگر بر آورد
 قدم پیش نهاد و نشین بر آن جانوران

وان در ضرب قمشیر و مار از روزگار آنها بر ماورد و از جان میگویند و بر انداخته و بر پشت نازیک خود
بغیره جادو رسانیده و با صفت دارد و از روی قهر که داشت بنوعی بر طرف آن مار غنا از حشت که مگر گاه او بدو
بیم کردید و بختیم و اصل شد که ناگاه کرده و صاعقه بسیار شد و فاخته زنا یک بود که جاک شود و هزار جلد خود را نگاه داشته
تا بعد از زمانی کرده و صاعقه فرو نشسته و بر طرف کرده فاخته بر خواست و اسم اعظم بخواند و خود را بر پشت امیرالامرا
رساند یک ضرب شمشیر آن شیر کور و رنگ را بد و پاره کرد امیرالامرا چون چنان دید تا ج از سر برداشته و
و شروع با تماشای کرد و اما آن طلبید خان محمد اورا مان و دو و از دور که نشست امیرالامرا با وزیران و امیران
خود را بقدم خان محمد انداختند و اما آن طلبید خان محمد بر طرف نظر کرد و اثری از آثار طلسم ندید و زرد و کوب بر کس
در بر طرف رعیت بود و بعضی امیران و وزیران در زندان معتقد بودند و نام را بر بخش نموده و بخدمت خود
اورده ایشان در قدس افتادند و ایشان را دل داری میداد و بخر کشتند درون شهر شکافت و آن
شیشه را پرون آورد و در بغل گذاشت و بر رخ میبوید خاتون را در پیش گذازده در ساعت حاضر کرد و بدند خان
خان محمد را در بغل گرفتند و بروی او زمین کردند بعد از آن میبوید خاتون حکایت طلسم را از خان محمد پرسید
خان محمد آنچه دیده بود از جهت ایشان نقل نمود پس میبوید خاتون با امیرالامرا سلام کرد و حکایت نشان فرموده از
بجته او بیان نمود امیرالامرا عذر بسیار خواست و فرمود ما از غریبه قلیچه و گناه و سفره و عصا و سبانه حضرت
سلمان را آوردند و نام را بنجا بگذاشتند و صد هزار تومان زر و حواجر میبوید خان و او الققه فاخته با میبوید خان
خاتون و رخ و فرنگ و بوبالفاق امیرالامرا قاف با چهار هزار بود و بر او دادند و میبوید خاتون با فاخته
بدمشق رفتند بدین عابد فیاض خود را بقدم او انداختند و فاخته کشتند را پرون آورد و بخدمت عابد که
گذاشت عابد بروی شمشیرین گراه گفت اینجا بگذاشتند بر دار و ولایت چمن بود و بروی سینه نشان فرمود
گذازد این لوح را بر ایشان زن که خواب ایشان گشاده کرد پس فاخته میبوید خاتون دست عابد
بوسه دادند و از خدمت عابد مرخص شدند و پرون دادند امیرالامرا قاف را و اداع کرده روانه
ده بیت شدند اما خدیو کلیه از عادل شاه عهد الرحمن بستند که چون فاخته میبوید خاتون روانه طلسم حضرت
سلمان شدند بعد از آن عمارتی را این بسند و بگذاشتند و دادند نشان فرموده و خورشید عالم کبر و در
محمد نشانند و شمعهای کافوری افروخته نمودند و شمشیر در پیش بجته پادشاهان و نشان فرموده کان و امیران

سیاه پوشیدند روز و شب بفراری مشغول بودند چون روز جمعه اقیاب طالع شد عادل شاه و پادشاه
بیابان شاهزاده گشته بودند که ناگاه خان محمد در سیدان گشته و اورا بالایی سفینه شاهزاده که هست
و این لوح را بان بسته زد که سنگت که ناگاه شاهزاده با حاکم رسید عالم عظمه زدند و از جای برخاستند
چون شاهزاده کام شاهزاده در در خود دید که همه سیاه پوش شده اند در عجب بود که ایشان را خود را در قدم
آمد گشته و نهند ای شاهزاده بسته و ناگاه ما من که امر و زچیل روز بهت که شمارا ضربه جادو خوب
بده کرده بود خان محمد را ظلم فرستادیم نفرموده فیاض عابد و میبونه قانون درخ خان محمد را برده نهند
تا ظلم را شکسته و ضربه را گشت و حال آمده و دفع خواب بند را کرده شمارا خواسته است شاهزاده حضرت
و پادشاه کرد پادشاه و پادشاه زانگان فرج میباید شاهزاده را دیدن میکردند از دلان شاهزاده
نقصه روز دیگر شاهزاده را حکام بر او و بیرون آمد و داخل حرم کرد به تمام خود را در قدم او انداختند و سیاه
عالم کرد و او بغل گرفت و درخت نشاید عادل شاه گشته بود تا شهر را این بسته و چراغان نمودند میبونه
خانان را بشاهزاده داد با اساس شاهزاده بعد از آن چند روز وصل میبونه خانان رسید و کام و
دل از سرسار میان گرفت و اسامی بوصول سلطان ابراهیم رسیدند و در آن وقت شاهزاده با میبونه
خانان بعزت که زانند چون صبح شد شاهزاده حکام رفت و بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت و رخ
پادشاهان شاهزاده کان او را مبارکباد گشته شد و خدمت میکردند شاهزاده بر صندلی قرار گرفت
که ناگاه دیدند از روی هوا سیاهی بداشتند چنانکه چشمه اقیاب بداشتند و بعد از آن دیوان در میان
سیاه برآمد و بسیار از دیوان و پریان در برابر شاهزاده صف کشیدند و یکی نزد او رفتند و در بارگاه
شاهزاده بر روی که از آمد و یکی منوره آن بخت بودند که ناگاه چشم شاهزاده و پریان بر جوانی افتاد که
آن بخت بر برآمد و داخل بارگاه شد و دست او بر سینه نهاد و بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده جواب
داد و اشاره کرد تا او را بر صندلی نشاندند و وقت خان محمد را شاحت و از جای برخاست
و او را بوارس کرد و روی شاهزاده کرده گفت ای شاهزاده دانسته و ناگاه باش که ای جوان این
و او را فاقست شاهزاده با کام اهل مجلس از جای برخاستند و او را عظیم نمودند و در جای بنکوشانند
زرد حواس شاهزاده شدش کردند و بزم بر او گشاید راستند و صحبت مشغول کردند بعد از آن پادشاه

از بای برخواست و گفت ای شاهزاده بخت امری بخت شما آمده است اگر در این فرمال تسبیح نریزید یا
شاهزاده چشمه خود را بچرخ برده کرده لغزنا میرا لا میرا زمان فصاحت بفرموده و بخت تمامید و گفت ای
ای شاهزاده دانسته باش که من امیر قافم و عموی دارم که نام او جهان فرماست و تا در این صحنی در بر
برده عصمت دارد و او را من با مزه کرده بود و من قبول کرده و آن مادر من نوزاد لعین ماه دارد و در روز
اول من عزت داشته بود لعین در اینجا حاضر بود من دوری نقاب ادم ال از دست ادم و بخت
حالی او کردیم و از عشق او شب در دوزخی نالیدم القدرت دوسل در عشق او بگری مردم و نرم
دشمن که چهار جو بسکاری نامی امر متاب کرده ادم علامی دانستم که او را صلصال نام بود او را طلب کردم
و گفتم در خانه تم چنانکه کسی از حال تو آگاه مگردد و در لعین را برداشته با و در آن با پاک انگشت قبول برده
ساده رفت با انگشت مگردد و جو استم و در حرم پرده ادم که شخص احوال صلصال نامی که آگاه شد آنی بگویم خود
که از خانه تم بید کردید منی را دیدم که در با بسکری که در خجیب و در صلصال عمارت را من از زندان او
رکنتم و منزل خود رفتم و ما صبح انتظار کشیدم خبری از آن حرام او با فتم مطرب احوال و بر زبان سازگاره آمد
و از گرفتار آمد و در تمام آهده در حالی خود شنیدار گرفتند که آگاه جهان فرمای تم داخل بارگاه شد سر و پا
گر بیان چاک کرده و افکار که به نمود و گفت ای امیر لا میرا است صلصال دیوانه بکانه و در لعین را برده من
از عیب او پرده ادم چشمه مادر ادرودم که ای حرام زاده نور لعین را بچی بسببی در جواب گفت من خود
را لعین را دانستم و او را ظلم در حق حضرت سلیمان سپردم الا فکر می کنی که او را بگری و من رسانی اگر
من خود را چاک خودم کرده استا هر شده نه چون این سخن شنیدم سواب استک از او بد و روان کردم
و حکایت خود را پنهان داشتم و او را در ای دارم و گفتم تا دیوان نمی آورد و در بخت شنیدم و نقد زاده
و بورد کشید و در اندریم قاف شدیم چون رسیدم فرمال دارم تا در بر از ظلم حضرت سلیمان فرود آید
و خرم کران بود ادم که غلام من صلصال دیوانه لعین چشمه مرا برده استه بیاه تو البته او را مقید ساخت
رای من فرست چون باه با کران دیوانه رسید در ساعت آن دیوانه که یک نام صلصال بر بخت و زاده
و دیوانه لعین را بر دانسته ما صحنی از او آن که در ظلم بود او برای من آورد در آن بعد از گشتن
در میان مکان صلصال را لعین رسانیدم و اگر آن دیوانه از من نمود و نور لعین درو نه مکان خود

و مردم بخانه خواهی قسم آن نازمین با بقیه خود و او در روز نهار که زفاف بودم که خبر بره جاود پناه من آوردن
 او را در غلیم حجابی و او در بعد از یک ماه در آن غلیم بود که حسبه آورد که خان محمد نام نطلب خبر بره جاود و او در
 و من در کتاب نظر کردم و دیدم که نوشته است که گفته اند خبر بره جاود و منگنه غلیم خان محمد است باز در
 محمد است خان محمد رسیدیم و او خبر بره را گفته بود که در کفرین ششیاق و بدار فرخنده آثار شها بهر سانه
 و سر قدم ساخته بخدست آمدیم و التماس دارم که شما با عادل شاه و شاه و شاه بزرادگان و ناز پیمان
 کافی قدم رنج فرمائید و تشریف بیاورید که بنای امر خبر دارم حاضر باشند خد روز بخدست با ششم بعد از آن
 و عیار با شما است با و شاهان و شاه بزرادگان چون این سخن شنیدند در بازاری که کرده التماس بسیار بر او
 نمودند شاه حسن زاده را در اصفی نمودند پس میرا امرا فرمودند ما دیوان سخن را حاضر کردند شاه بزراد و شاه
 عبدالرحمن و مافی شاهان و شاه بزرادگان بر تخت نشیند نوسن افرین و خورشید عالم گرد مهوره جان و شاه
 در افغان و جهان سوز و کام نارسینان که در حرم بودند بر تخت و کردار کرده شد دیوان سخن را بر او نشاند
 مشوجه غلیم روزین حضرت سلیمان بنده در میان در مسایح تخت شاه بزراد و فرار کردت چون روز هشتم شد در جزیر بر کل
 در با حین رسیدند شاه بزراد و در غنچه نیک احوال پرسید که این جزیره است گفت این جزیره را کالدیک
 خوانند و مکان زنگیان آدمی خوار است چون بیخ نام کالدیک است سفید است گفت ای شاه بزراد این مکان
 که زنگیان بال بر انگشته بودند و شاه بزراد من رسید به و مرا نجات دادید شاه بزراد گفت علی این مکان است که
 زنگیان را به از ورنب و در حافظت بیخ ما را از این جزیره به در شاه بزراد با خاں محمد و محمد گفت باید که بر
 زنگیان را با ک نایم باران گفته که امر از شاه بزراد است پس شاه بزراد فرمود ما دیوان تخت را بر زمین که
 که بشد شاه بزراد با خاں محمد و حیدر شمشیر و جابل کرده باران گفتند هر وقت که نوره ما بشود دیوان
 بزراد و شنید و خود از آنجا حرکت نموده روانه سرو زنگیان شدند و بجای رسیدند که کالدیک است در
 نشاند بود زنگیان دور او را گرفته بودند که ناگاه چشم کالدیک بر شاه بزراد افتاد ایشان را شناخت گفت
 ای بنایان بزره روزگار شما شنید که از جنه من سپاه من عمارتی بسازید که من در آنجا بایرم و روز دیگر
 نام گنید و الحال است بیعت سال است که شما را ندیده ام و هر چند سپاه من گردیدند اثری از این
 عمارت نیافتند و شما را هم شنید حال شما راست بگوئید که در آنجا بودید شاه بزراد گفت از جنه ساعی

ساخته ام بسیار رنگرانیها را از کشتن او نیز خوردن و بکشد آن عمارت را نشان بخوابم و او را
ناباک چون این سخن شنید طبعش بریم خورد گفت ای بنایان مرا فریب میده به مثل آن و فقه در راه
من دست از شما بریندارم و حال شما را بر سر آنچه برسانم این بگفت و نوبت داد که ایشان را بگرد
و کذا برید در روز زنگیان یک بار از جلوی در راهند چهار اطراف شاهزاده خان محمد احمد را گرفتند
شاهزاده چون چنان دید شبیه از بنام بر کشید و عهده بر آورد و چنان شیخ بر زکی نواخت که از کمر بد
نیم شده خان محمد را در حیدر والا بنام بر کشید و بران زنگیان حمل نمودند که او از خان محمد کوسن
ساز و شاهزاده را رسید و بران را روانه نمودند اوقت دیوان ایشان را در رسیدند شاهزاده چنان
فریبک بود دیوان را دیدند با او بر آورد که کذا برید که زنگیان به در روند پس دیوان دست به
نستاده کرد و بر جان زنگیان افتادند و نیزه سبک کردند و نام زنگیان را کشید و با شاه زنگیان خواست
که خود را بدارند از آنکه فریبک و خود را بوی رسانید و چنان در ششاد بر فرق او نواخت که بدو نیم کرد
و جان مالک و تیغ سپرد بعد از آن افعال ایشان را بقتل آوردند شاهزاده فرمود تا کلاه و کوسه
بیاورد آن جزیره سپرد و او ندیس و خواست کرده گفت این جزیره را بنویسیدم و بکنان خود را بیاورد
و همین جا ساکن شود شاهزاده را در راه شاکر و بعد از آن شاهزاده دیوان را بر او نشسته نزد امیرالامرا
آمدند و آنچه که شنیده بود بیان کرد پس بگفت نشسته با باران منوچهر طلسم کردیدند بعد از دوز و بگر طلسم رسیده
چون جهان فرما از آمدن شاهزاده جزو ارگشت فرمود تا طلسم را فرستاد و کانه انداخته خود با باران و
امیران با استقبال بیرون آمدند شاهزاده و باران در بافت نمودند در عیسی خود را در خدمت او کرد
و همین انداخت و کام مار بن را بدین نمود و پیش از او حل حرم نمودند و در جای ه بن نشاندند و از
و از پنجانب امیرالامرا با شاهزاده و پادشاهان و شاهزاده باراد اقل طلسم نمودند و سوختی دل پذیرد
غزازی سطر در آورده و همه جا سپهر کنان میرفتند تا به عمارت حضرت سلیمان در آمدند چنانکه تمام را در
ان عمارت نشاندند و در جوهر بسیاری نکراند و بزم حسودی زینت نمودند مسعود صحبت کردیدند و الفقه
چون سه روز گذشت امیرالامرا دیوان و پریشان را طلب نموده فرمود تا اعیان و امیران قاف
ح کردند و نوبت عروسی را گرفتند امیرالامرا نخواست شاهزاده آمد و گفت التماس اندازم که

